

بمناسبت سیزدهمین سالگرد رفتن شاعر انقلابی کمال رفعت صفایی که دوشنبه 11 آوریل 1994 برابر با 22 فروردین 1373 در بیمارستان " ابن " حومه پاریس در گذشت و سه شنبه نوزدهم آوریل 1994 در قبرستان " پرلاشر " پاریس به خاک سپرده شد.

شاعر انقلابی و آرمان گرا کمال رفعت صفایی در سال 1335 در شیراز پا به جهان گذاشت. در آغاز جوانی با انگیزه های عدالتجویانه و آزادیخواهانه و احساس عمیق انسان دوستانه اش به رود خروشان انقلاب پیوست و در این راستا به سازمان مجاهدین خلق ملحق شد. رنجها و تنگناها و محرومیت های دوران آوارگی ذره ای از صمیمیت و وفاداریش به آن آرمانها نکاست، اما زمانی که دید از " آرمان مشترک / جز پوستواره ای که سایه بان لحظه های دگرپرسی است / چیزی بجای نمانده ، صف خود را از خیل نماز وحشت گذاران ناخدای جدید وحشت جدا کرد و سرود : " در این گردباد گرم / با جهاز جنگی من / قمقمه ای نیست / من میروم که تشنه بمیرم / اما تو پیش از رهایی دریا / رخسار و / نام خود را / بر سکه های آینده / نقش می زنی راهنما ! / نامی که از سکه ها طلوع کند / در مشت تاجران غروب می کند. "

کمال با شور و شوق اعتقاد به آرمانهای آزادی و پیشرفت مردمان زندگی کرد و در این راه با صمیمیت و بی تابانه تلاش کرد و آن زمان که سراب دید؛ با دلاوری از خودکامگی ها گریخت و با خودکامگان درآویخت. و در غربت هم جان داد. رنج و درد جانکاه بیماری از شور و شهادت وی هیچ نکاست ، چه آن زمان که رویاها را کابوس دید و چه آن ماهها که با مرگ نزدیک و ناگزیز چنگ در چنگ داشت.

کمال سرشار از یکدلی و یکرنگی بود. شعر و شاعری را با جان آمیخته داشت. سخنش با همه کمالی که یافته بود، هنوز هم رسیدن به بلندای دورتری را نوید می داد. سالها و سالها؛ دیگرانی هم در این کلام و آن کلام کمال، طنینی صادق از دلهره ها، امیدها و تلخ کامیهای خود را خواهند دید.

کسی که از اقتدار مشترک گریزانی
بنگر که باد

آرام آرام
ارتفاع پلکان ها را می جود
و طوفان
- به ناگهان -

حیات اقتدار مجرد را.

هنوز در شبم
و هنوز در سایه ای که با تو چنین می گویم
قدرت
یا مثل رویا و

نان و
خاک
به تساوی تقسیم می شود
و یا غبار می شود
همین و
بس !

سرخوش نباش که بر تارک تکامل موعود
مقام داری

در تو
برج توهم دیر پای نادانی ست
بی تو
من
شاعر خواهم بود
تو اما بی من
پاسبان اقتدار تاریک خویش خواهی بود
زیرا
تو آن مفتشی
که حتی
رویای دوستان خود را
در جستجوی معصیت
می کاود

چه واژگونگی هایی !

چه واژگونگی هایی
رخسار تو آن قدر تکرار شد
که زخم
در جان فرزاندگی

تمام شب های دشنام
با چاقوی سرد جراحی رویاها
در اعتماد ما

فرو رفتی
و تمام روزهای تاریک
چون هذیان مکرر
از ویرانه های ما
برآمدی

چه اندوهی !

کسی که از تو گریختم
نادانی تو
خرد و قدیمی ست
تو!

آن موذن خردی
که نخستین بار
چون بر جماعتی
وقت سجود را تکبیر می گوید
از شمار بسیار بر خاک افتادگان
مغرور می شود

اما فریبی که تویی
افتادگان ما - که عشق را به خاک افتاده اند -
چون ناقوس هایی که به اعماق دریا
سقوط کرده اند

با تلاطم دوباره ی آب ها
بر می خیزند
و آزادی را می نوازند.

.....

در زیر این خورشید
که از تکرار گرم خویش خسته نیست ؛
تکرار می کنم
تا من شاعرم
و تا شعر

سبزینه ی مدام دانایی ست
نخواهم گذاشت
هیچ بهارستانی
با قیچی سیاه دولت پاییز
افتتاح شود.

.....

.....

